

متن نمایشنامه زخم مدینه

نویسنده: مهدی متوسلی

صحنه: محوطه بیرونی امامزاده ایست در منطقه جنوبی کشور
درب ورودی امامزاده سمت چپ و سقاخانه ای سمت راست صحنه را محدود نموده اند نخلهای بلند آسمان صحنه را تزئین
نموده و در محوطه جلوی صحنه تعدادی سنگ قبر به شیوه سنتی روستایی خودنمایی می کند روی یکی از قبرها طاق شال
پهن شده و روی آن با رحل قرآن و سینی خرما و شاخه های گل تزئین شده است.

/تاریکی/

صدا: صدای مداحی که اشعاری می خواند

/مجلس به پایان رسیده و همزمان با سلام صحنه روشن می شود چند همراه مرتضی روی صندلی های کنار درب امامزاده
نشسته اند /

صدا: صلی اله علیک یا اباعبداله / همه بلند می شوند رو به قبله می ایستند /

صلی اله علیک بن رسول اله ...

/افرادی از داخل امامزاده خارج شده ، ضمن خداحافظی و تسلیت به مرتضی از صحنه خارج می شوند ، بعضی هم برای
فاتحه کنار قبر می نشینند /

بسیجی: /از امامزاده خارج می شود/ خدا رحمت کند ، ما که جزء خوبی نشنیدیم .

مرتضی: خدا اموات شما رو هم رحمت کنه . زحمت کشیدید ، قدم رنجه کردید .

بسیجی: این چه حرفیه ، انجام وظیفه کردیم .

مرتضی: راضی به سختی راه نبودیم .

بسیجی: سختی کدومه حتی اگه این مجلس هم نبود ما باید شما رو که می دیدیم .

مرتضی: این از محبت شماست .

بسیجی: تو راه که می اومدم ، مرور کردم چند جمله ای تسلا بدم . اما ، شما رو که دیدم فهمیدم باید از این دل دریایی
هفتاد کلاس درس بگیریم و چندین کتاب سرمشق .

مرتضی: از لطف شماست . براما که دیگه دل خوشی به این دنیا نمونده ، همینقدر که شماها به من سر می زنید ، قوت قلبه .

بسیجی: بچه ها هم می خواستند بیان ، خط پریشون بود به بچه ها گفتم مرتضی راضی نیست ، خودم تنها اومدم .

مرتضی: خدا شاهده دلم اونجاست .

بسیجی: می دونم ، می دونم آقا مرتضی . تا از کار اینجا فارغ نشدی ، ما انجام وظیفه می کنیم . اما مرتضی ، خط مقدم قوت
قلب می خواهد !!!

مرتضی: باشه ، می آم . یه چند روزی باید بمونم . کارها را که مرتب کردم بار سفر می بندم

بسیجی: پس بامید دیدار .

مرتضی: / او را در آغوش می گیرد / خدانگهدار ، خدا پشت و پناهت برادر .

بسیجی: خدانگهدار ، منتظرت هستیم .

مرتضی: سلام منو به بچه ها برسون . التماس دعا

/مرتضی به سمت قبر می رود یکی دو نفر تسلیت گفته خداحافظی می کنند . عده ای مشغول جمع آوری وسایل هستند /

نصرت خان: / رو به داخل امام زاده / آقا ایوب پس از چند لحظه رو به افرادی که حاضر هستند عبدالله قربون دستت اون

سماور رو وردار ببر . احمد آقا اون جعبه میوه رو بده عقب وانت . اسماعیل بیکار واینستا پسر برو امامزاده ببین چیزی جا

نمونه / دوباره رو به داخل امام زاده / آقا ایوب

/یوسف بی تفاوت به دستورات نصرت خان ، به جمع آوری وسائل مشغول است /

نصرت خان: اون صندلی رو یکی ببره بیرون

/ یوسف بی اعتنا رد می شود/
نصرت خان : / بلند تر / اون صندلی جا نمونه ...!
یک نفر : / می دود / چشم آقا .
نصرت خان : آقا ایوب !
ایوب : / از داخل امام زاده / بله
/ کمی منتظر می ماند /
نصرت خان : بله که بیا بیرون کارت دارم مرد حسابی
ایوب : / از داخل امام زاده خارج می شود / بله بفرمائید
نصرت خان : آقا ایوب دستت درد نکنه این جند مجلس خیلی زحمت کشیدی ، / دست در جیب می کند و پول در می آورد
و می شمارد /
ایوب : خواهش می کنم انجام وظیفه کردیم
نصرت خان : خدا بیامرزه اون پدرتو / یک اسکناس در دست ایوب می گذارد /
ایوب : / دستش را از دست نصرت خان می کشد / دست شما درد نکنه !
نصرت خان : پول چایی زن و بچه ته مرد حسابی
ایوب : / رو می گرداند / آقا مرتضی گردن ما خیلی حق دارد ، در ضمن ما از این مجلسا پول نمی گیریم
/ ایوب به امام زاده بر می گردد /
/ نصرت کلافه و عصبانی در حیاط امام زاده می چرخد /
یک نفر : نصرت خان نظری ..؟
نصرت خان : بعله .
همان : خانم بچه هات منتظرن . می کن بریم یا میای ؟
نصرت خان : کجا برن ؟ بگو وایسن ، الان میام ، / رو به مرتضی / بیا کارت دارم
می خواستم دوسه جمله نصیحتی گفته باشم و ... یا علی . ببین مرتضی اون بابای خدا بیامرزت گردن ما حق داشت . درسته
بابای تو بود ، اما ، برای من هم پدری کرد .
یک روز اون دست منو گرفت . از دوره گردی و الافی توی کوچه ها تا تجارتخونه حاج مجتبی با اونهمه شهرت و نام ، تو بازار
این ولایت که صغیر به کبیرش رحم نمی کنه برای من هیچی کم نداشت . بمن حق بده پسر . سرزنشم نکن .
مرتضی : می فهمم نصرت خان
نصرت خان : ببین مرتضی . مصیبت کجاوه بی ساربونه . از روز اول آدم تازونده خود امروز . گریزی هم نیست ، باید مدارا
کنیم ، اما من می گم جلوی این مصیبت لامصب رو می شه گرفت .
/ مرتضی رو می گرداند /
نصرت خان : حاج مرتضی ، تورواجداد این امام زاده از خر شیطون پیاده شو یه دندگی نکن / التماس می کند / بیخود و بی
جهت موندی توی این شهر لامصب آخرش که چی ؟ / اشاره به قبر می کند / بجر یه مشت خاک و خرابه و مصیبت که چیزی
اینجا نیست ؟ به چی دل خوش کردی ؟ به چهار تا دار و درخت که زیر آتیشه یا به این گردن کلفت های عراقی که همین
نزدیکی هان
مرتضی : بدجوری ترسیدی نصرت خان .
نصرت خان : بخدا اینجا رفت و آمد نکیر و منکر بیشتر از آدمه ! ببینم مملکت قوای نظامی نداره ؟ کوچک و بزرگتون و
ایسادین چشم تو چشم آتیش که چی ؟ / با تمسخر / مرد حسابی ، تو پدر بزرگت تفنگ چی نظم الدوله بوده؟ یا نسل مادرت
آجودان امنیه ؟ حفظ آب و خاک فقط وظیفه توست ؟
مرتضی : حالا گیریم کسی نبود وایسه ، ما هم باید بریم ؟

نصرت خان : کی گفت بریم ؟ مگه گفتم کجا بریم ؟ تهرون جزء این مملکت نیست ؟ خارج از کشوره ؟ لابد هر کسی هم پا شو از این تکیه خاک بذار بیرون ، کافر حربیه ؟ درست عین ما ؟ ..بخدا داری بیراهه می ری ، همش اشتباست . حلال خدا رو کردید حروم ؟ مرتضی ، زندگی که همش زجر و ناراحتی نیست / چرخ می زند / بیا در حق این طفلای معصوم مردونگی کن . اون مرحومه که هر چه بود و نبود رفت سینه تراب و این طفلای معصوم را به یتیمی سپرد دست ما بیا جمع کن بریم تهرون سقفی داریم لقمه نونی هست با هم می خوریم . بخدا کاسبی هم نون حلاله ، هرچی اون بابای خدا بیمارزت بهت درس داده ، به ما هم گفته . ببینم کاسبی عاره ؟ ما حروم خور نیستیم ، کاسبیم . لقمه مون لقمه پاکه . / خرمائی را در دهن می گذارد / نه حروم خوریم نه مال مردم خور . بذار لااقل این بچه ها با من بیان !
مرتضی : ما نمک پرورده ایم نصرت خان . دیشب هم که گفتم ، بچه ها قبول نمی کنن / چند نفر به صحنه وارد می شوند /

نصرت : اونا قبول نمی کنن !!؟ همش تقصیر ماست . از محبت بیخود حرف می زنیم آنوقت میشیم ضد انقلاب خیال می کنن از مرگ می ترسیم / چرخ می زند / لابد از ترس رفتیم تو شهر امن ؟ تمام غصه من این طفلای معصومن . من و تو که از مرگ نمی ترسیم ... آ .. آ ، یه جون داریم ، ارزونی درگاه خداوند ، شاه رگمون تسلیم ، تقدیم می کنیم / صدای غرش هواپیما ، نصرت خان بسرعت فرار می کند و به گوشه ای پناه می برد . صدا آرام می شود . نصرت خان بر می خیزد و لباسهایش را مرتب میکند /
نصرت خان : / با اضطراب به آسمان نگاه می کند / ولی بجا ... ولی بجا آقای مرتضی . این کار شماها ، ایثار نیست مفت رفته . من نمی دونم چی فهمیدی که اینطوری عذاب زندگیت شدی ؟ من نمی فهمم / یوسف در حالیکه سینی بدست دارد جلو می آید /
یوسف : نصرت خان ، نباید هم بفهمی .

نصرت خان : لاله آلااله ، تو هیچی نگو بچه یوسف : بچه اون که نمی فهمه . تو چه حقی داری که بیای اینجا ؟ / سینی را به زمین می زند / تو چه حقی داری بیای اینجا ؟

نصرت خان : من چه حقی دارم ؟ یوسف : این تسلا دادنته ؟ مرتضی : یوسف بس کن . نصرت : تقصیر منه که دیشب ، حرمت عزانیگردداشتم / به سمت یوسف می رود / همون دیشب باید می زدم توی دهنه / چند نفری مانع می شوند / یک نفر : نصرت خان زشته یوسف : / به سمت نصرت می رود / توی دهن من کسی باید بزنه ، که حریف دهن خودش باشه / یوسف را می گیرد /
مرتضی : یوسف ؟

یوسف : نه داداش ، مگه اینجا بنگاست . برامن داد می زنه یک نفر دیگر : بسه یوسف مرتضی : این رسم پذیرایی نیست ، مهمونه ! / رو به نصرت خان / نصرت خان ، شما تشریف ببرید منزل ما خدمت می رسیم . یوسف : / سر به زیر / راست می گی ، مهمونه !!
مرتضی : / فریاد می زند / گفتم بس کن ، نمی فهمی ؟ نصرت : / خیالش راحت می شه ، حرکت می کند / بریم ، بریم ... / صحنه آرام می شود . یوسف گوشه ای می نشیند /
یک نفر : حاج مرتضی ، ما می ریم خونه ، شما نمی آید ؟ مرتضی : شما بفرمائید ، بعداً میام ، .. محسن کجاست ؟

عبداله : رفت سمت خونه ، گفت برمی گرده اینجا ؟
مرتضی : آقا عبدالله ، زحمت بکش آگه خواست بیاد همراهیش کن تنها نیاد ، هوا تاریکه.
عبداله : چشم آقا مرتضی .
/ ایوب به آرامی از امام زاده خارج می شود /
ایوب : ببینم حاجی ، شما اینجا می مونید ؟
مرتضی : آره ، می خوام یه کمی قرآن بخونم .
ایوب : پس من دارم می رم ، هوا داره تاریک می شه . فکر کنم سید هم کم کم پیداش بشه . وقتی اومد بگو مفتاح رو گذاشتم بالای در .
مرتضی : ببینم ایوب ، هنوز شبها ، سید اینجا می مونه ؟
ایوب : آره حاجی . اغلب می مونه ، مخصوصاً این شبها که عزاست
مرتضی : تا صبح !!
ایوب : آره . تا صبح ... کاری هست ؟
مرتضی : نه سلامت
ایوب : خدانگهدار
مرتضی : خدانگهدارت . / رو به یوسف / ، ماتم نگیر . یه چیزی و بردار و ببر ، مهمونا منتظران .
/ یوسف جعبه ای را بر می دارد . لحظه ای مکث . عبدالله وارد می شود . یوسف خارج می شود /
عبداله : ببخشید ... مثل اینکه مزاحم شدم .
مرتضی : نه آقا عبدالله ، این آقا یوسف ، امشب بدجوری دلش گرفته . شما حرفتو بزن . راستی ، محسن کجاست ؟ با شما نیومد ؟
عبداله : چرا ، چرا آقای مرتضی ، بچه ها رو آوردم تحویلشون بدم . محسن ...
مرتضی : محسن بابا .
عبداله : همینجان . این پشت یه کرم شب تاب دیدن ، مشغولن/برمیگردد/ آقا محسن ، مریم .
/ محسن وارد می شود و به دنبال او مریم /
محسن : سلام بابا / به سمت قبر می رود /
مریم : سلام بابا
مرتضی : سلام پسر . / رو به مریم / سلام عزیز دلم ، تو چطوری اومدی ؟ بیا ببینم .
محسن : هر چی گفتم نیا ، گوش نکرد .
مرتضی : / جلوی مریم زانو میزند / دختر من چطوره ؟
مریم : خوبم .
عبداله : دیدم بی تابی می کنه ، گفتم بیمارمش
/ مرتضی مریم را می بوسد و بر می خیزد . مریم در کنار قبر می نشیند /
مرتضی : / رو به عبدالله / شما زحمت کشیدید .
عبداله : آگه اجازه بدید برم به مهمونا برسم .
مرتضی : ما یه کمی می مونیم . بعد با بچه ها میائیم .
عبداله : باشه پس فعلاً خداحافظ .
مرتضی : خداحافظ
/ مرتضی بین محسن و مریم ، کنار قبر می نشیند . سکوت /
/ صدای بوق قطار /
مریم : / بلند می شود و بسمت جمعیت نگاه می کند /

محسن : قطاره ... / بلند می شود و دست را به پیشانی می گذارد /
مریم : / به تبعیت از محسن دست را به پیشانی می گذارد / قطار ، بابا قطار
محسن : / به سمت تماشاچی می رود / می بینی مریم ، می بینی قطارو ؟
مریم : بابا ، می بینی قطارو ...
مرتضی : آره بابا می بینم
مریم : بابا ، کی توی قطاره ؟
مرتضی : / بلند می شود / خوب معلومه ، مردم .
محسن : نگاه کن مریم . ببین اونجا رو ، انگار هیچ غمی ندارن . خوش بحالشون چه راحت نشستن !؟
مرتضی : محسن ، بابا بیا اینجا .
محسن : بابا ، شما می خواین قرآن بخونین ؟
مرتضی : آره پسر . یه چند دقیقه ای با خواهرت بازی کن . باشه ؟
محسن : باشه بابا ، مریم / دست مریم را می گیرد / بیا .
/ صدای قرآن مرتضی بآرامی شنیده می شود . مریم و محسن به گوشه ای می روند /
مریم : داداش ، من سردهمه . خوابم میاد .
محسن بیا / لباسش را در می آورد / بیا اینو بنداز روت .
/ محسن می نشیند و مریم کنار او دراز می کشد /
محسن : می بینی مریم ، می بینی آسمون چقدر قشنگه ؟
مریم : پر از ستاره است .
محسن : بعضی از ستاره ها پرنورن بعضی ها کم نور .
مریم : اون ستاره هه چشمک می زنه .
محسن : می دونی مریم ؟ می گن هر کی که شهید می شه جاش یه ستاره تو آسمون میاد حتماً خیلی از این ستاره ها رو بابا
می شناسه . شاید هم همشو نو .
مریم : منم میشناسم .
محسن : / نگاهی به پدر می کند / هیس ، بخواب .
/ سید فانوس به دست از میان تماشاگران پیش می آید /
سید : / آواز / چه خوش است حال مرغی که قفس ندیده باشد
و چه خوش تر آنکه مرغی ز قفس پریده باشد
محسن : / بلند می شود / بابا ، صدای کیه ؟ داره آواز می خونه .
/ صدای قرآن مرتضی و آواز سید در هم می پیچید /
سید : / آواز / پر و بال ما شکستند و در قفس گشودند
محسن : بابا ؟
مرتضی : صدای آقا سیده .
محسن : برم صداش کنم ؟
مرتضی : نه عزیز دلم . کجا بری ؟ خودش داره می آد .
/ محسن بطرف سید می رود . سید دستی بر سر او می کشد /
سید : / آواز / چه رها چه بسته مرغی که پرش بریده باشد
سید : سلام آقا مرتضی .
مرتضی : سلام آقا سید . شبت بخیر .
سید : عاقبتت بخیر .

مریم : سلام آقا سید

سید : سلام دخترم . بطوری عمو ؟ / فانوس و خورجینش را گوشه ای می گذارد / دختر گلم خوش اومدی . خوش اومدی .

/ سید آستینه‌های را بالا می زند و وضو می گیرد /

سید : هوا تاریک شده آقا مرتضی ، نمی خواهین برین ؟ دیر وقته ؟

مرتضی : چرا ، چرا آقا سید می ریم .

سید : هوا رو به سردیه ، بچه ها گناه دارن

مرتضی : حقیقتش آقا سید ، این بچه ها امشب دلشون گرفته بود ، گفتم ...

سید : / صدا می زند / محسن بیا بابا . یه حصیر اونجاست . پشت اون دیوار ، بیارش اینجا

محسن : چشم آقا سید .

سید : ببین حاجی ، خودتم می دونی . هر روز هم که بمونید اینجا ، کسی زنده نمی شه

مرتضی : می دونم ، می دونم سید اما اینا فقط با قصه های تو آرام می شن

سید : مرتضی .

مرتضی : سید . تو از گفتن یه قصه هم برای اینا دریغ می کنی !؟

سید : من که حرفی ندارم . بخدا پژمرده می شن .

مرتضی : هه ، تازه می شن عین باباشون .

سید : ها ، همین ، من می دونم هر چیه از خودته مرد . فکر اینا رو هم بکن . بچه ها رو می آری سر خاک که چی بشه ؟ که

داغ دلشون تازه بشه ؟

مرتضی : اشتباه می کنی سید ، تو خیال می کنی من اونها رو میارم ؟ ببینم تو خیال می کنی من از اینکه دو تا بچه معصوم

اینجا بنشینن و اشک بریزن سرمست می شم و لذت می برم . نه آقا سید ، نه . اگه تو از دور واپسادی و وامصیبتای این دو تا

بچه یتیم رو میشنوی و دلت کباب می شه ، اگه تو نگران پژمرده شدن امروز و فردای اونایی و از یتیم نوازی فقط بلدی به سر

و روشن دستی بکشی ، من چهل روزه که توی دلم خون موج می زنه و روی لبام لبخند . شب و روز می سوزم و می سازم و

فکر فردای اونا جیگرمو آتیش می زنه .

سید : مرتضی !؟!

مرتضی : تو خیال می کنی من بلد نیستم ، این بچه ها رو با یه بستنی یا برق رنگ وارنگ پارک و باغ وحش مشغولشون کنم ،

تا همه چیز از یادشون بره و گذشته ها رو فراموش کنن ؟ چرا ، چرا بلدم / بغضش را فرو می خورد / بلدم ، بچه ها بلند شن

بریم .

مریم : من نمی آم .

محسن : / با هراس از رفتن / بابا ، آخه ببین بذار بازم بمونیم .

مرتضی : ببینید عزیزای دلم ...

محسن : آخه بابا ، خودت گفتی ما گریه نکنیم، عوضش هر وقت دلمون خواست ، ما رو بیاری اینجا / رو به مریم / مگه نه ؟

/ سید به داخل امامزاده می رود /

مرتضی : درسته عزیزم گفتم . / نگاهی به دور بر می کند که سید نشنود / اما گفتم هم که نباید بی تابی کرد . اصلاً ببینید ،

همین آقا سید . ببینید چقدر صبور و آرومه .

محسن : آقا سید !؟ خوب معلومه ، آقا سید که عزادار نیست .

مرتضی : چرا ، چرا عزیز دلم ، اونم عزاداره ، اونم مادرش پیش خداست

/ سید از امام زاده بیرون می آید و آستینه‌هایش را پائین می کند /

محسن : آقا سید !؟ پس برای همینه که اینجا می مونه ؟

مرتضی : آره پسر

محسن : / رو به آقا سید / آقا سید بابام راست می گه ؟

مرتضی : / صدا می زند / محسن

محسن : آقا سید بابام راست می گه ؟ مادر شما هم پیش خداست ؟

سید : کی گفته ؟!

مرتضی : محسن بیا بابا

محسن : آخه آقا سید می گه ... یعنی سید هیچی نمی گه !

مرتضی : ببین پسرم ، هر کس که مادرش از دنیا می ره ، اولش خیلی سخته اما کم عادت می کنه و عادی می شه . یعنی چطوری بگم ، شاید عادی نشه ، اما تحمل کنه و هیچی نگه .

محسن : یعنی آقا سید تحمل می کنه ؟

مرتضی : نمی دونم ، شاید . شاید هم یادش رفته .

/ محسن و مریم سراغ سید می روند /

مریم : آقا سید ؟ قصه مادر تو برام می گی ؟ تعریف می کنی ؟

سید : آقا مرتضی ، چی به این بچه ها گفتی ؟

/ سکوت /

مرتضی : آقا سید یادش رفته .

سید : چی یادم رفته ، مادر ؟!

مرتضی : می گن اولاد بی وفان سید . می گن اولاد بی وفان . تو هم یادت رفت . ای بی وفا ، ای بی وفا

محسن : بابا آقا سید برا مادرش گریه می کنه ؟

مرتضی : آره عزیزم . حتماً گریه می کنه .

محسن : پس حتماً ، مادر آقا سید هم خیلی زجر کشید .

مرتضی : آره پسرم ، خیلی زجر کشید .

محسن : از مادر ما بیشتر ؟ اگه مادر آقا سید مثل مادر ما مظلوم بود چرا نمی گه ؟ چرا تعریف نمی کنه ؟

مرتضی : نه محسن جون ، برا همین اومدیم اینجا . سید قصه رو تعریف کنه .

سید : مرتضی ؟!

مرتضی : اینا ولت نمی کنن . امشب باید این قصه رو بگی سید این شبهها باید قصه مادر تو تعریف کنی .

محسن : بابا ؟ مادر آقا سید چطوری از دنیا رفت ؟ اونم مجروح شد ؟!

مرتضی : سید ؟ برآش بگو .

محسن : آقا سید می دونی مادر ما چطور مجروح شد ؟ بذار من برات بگم . اون روز نزدیک غروب ، رفتیم مسجد . مریم ،

مریم یادته خوشحال بودیم . بابا تازه از جبهه اومده بود . وسطای نماز بابا بغل دستم بود . نمی دونم رکوع بودیم یا سجده ،

یکهوی صدایی اومد . همه جا تاریک شد . همه فریاد می زدن

سید : مرتضی... ؟!

مرتضی : سید ؟ شده تا حالا ، از سر کوچه که میای ببینی همه جا ولولس . بوی دود و بوی خون ، همه جا آتیش . در خونت

می سوزه .

محسن : موشک خورده بود سر کوچه ، موج زده بود توی در ، در خورده بود توی پهلوی مادرم

مرتضی : افتاده بود توی حیاط ، غرقابه خون . رفتیم کمک اما فایده ای نداشت دستم بسته بود . دستم بسته بود

سید : بسه ، بسه دیگه همه از بوی دود و بوی خون بدشون میاد . همه از آتیش ناراحتن . بیا عمو جون .

بیا محسن . بیا منم برات یه قصه تعریف کنم . بیا برات قصه تعریف کنم ، آخه چه جوری بگم ؟

/ تاریکی - موسیقی /

تابلوی اول : گروهی پراکنده ایستاده اند

تابلوی دوم : یک نفر بر روی چهار پایه باری جمعیت صحبت می کند .

تابلوی سوم : جمعیت او را پائین می کشند
تابلوی چهارم : دو نفر بر روی چهار پایه و هر کدام بدور خود جمع کرده اند
تابلوی پنجم : هر دو نفر به پائین کشیده می شوند
تابلوی ششم : جمعیت به پراکندگی زد و خورد کشیده می شوند
/ از تابلوی هفت تا دوازده تبدیل تابلوها با فلاشر انجام می گردد /
تابلوی هفتم : جمعیتی پراکنده
تابلوی هشتم : در گوشه صحنه درب قدیمی قرار می گیرد - جمعیت فشرده می گردد
تابلوی نهم : هجوم جمعیت به سمت درب
تابلوی دهم : جمعیت در مقابل درب تجمع می کنند - یکی با پا به در می کوبد
تابلوی یازدهم : جمعیت مقابل در ایستاده و درب باز شده است
تابلوی دوازدهم : ریسمان برگردن فردی است دو نفر سر دیگر ریسمان را می کشند . جمعیت به دنبال آنها هستند .
/ دو نفر با لباس امروزی برانکاردی را به آرامی می برند /
/تاریکی /
صحنه : امام زاده - شبی دیگر
/ سید و یوسف کنار هم ایستاده اند . مرتضی کنار قبر قرآن می خواند /
مرتضی : / سر از قرآن بر می دارد / یوسف ؟ گلایه نکن . بسه دیگه
یوسف : / از عصبانیت گوشه ای می نشیند /
مرتضی : دلخورنشو پسر .
یوسف : همش یادگرفتی ، توپ و تشر مال ما باشه ، مهمون نوازیت مال دیگران . هر وقت حرف می زنیم ، جوابمونو می دی تا ساکت بشیم .
سید : یوسف ، مرتضی برادرته .
یوسف : برادرمه ؟ پس اینا کی هستن ؟ اینام برادرشن ؟ پس چرا جوابشونو نمی ده ؟ چرا هر چی دلشون می خوائ می گن ؟
سید ، هنوز آب کفن خشک نشده اومدن تسویه حساب .
/ سید در خود می شکند /
یوسف : داداش : اینا خیال می کنن همه چیز تمام شده . فکر می کنن برنده شدن . پشت سر ما می خندن ، جلو رو سرکوفت می زنن / خود خوری می کند / یه مشت آدم بی دین شکم گنده ، که تا آخر زندگی فقط راه آخورو بلدن ، به همین راحتی بیان وایسن روبروت و هر چی دلشون می خواد بگن . لااقل اگه نمی خوائ جوابشونو بدی ، وانستا چشم تو چشمت رجز بخونن و از پیرو زیهانشون بگن .
/ مرتضی شروع به خواندن قرآن می کند /
یوسف : داداش مگه تو جواب اینها رو نداری ؟ مگه تو همونی نیستی که گردان کمیل بنام تو زندست .
مگه تو همونی نیستی که توی دشت کنار شهر از یه صبح تا غروب پونزده تا تانک شیکار کردی ؟ پس چرا حالا ، حتی حاضر نیستی یک کلمه ، حتی یک کلمه ...؟ اون خدا بیامرزهم ، همیشه می گفت . همیشه می گفت وقت مرتضی درد جونشو می گیره ، هر وقت حرفی میشنوه که نمی خواد جوابی بده . هر وقت خسته می شه و غصه شونه هاشو سنگین می کنه ، کز می کنه یه گوشه قرآن می خونه
/ موسیقی - روح زن وارد می شود /
مونس : مرتضی باز درد جونتو گرفته ؟ باز حرفی شنیدی که نمی خواهی جوابی بدی ؟ باز خسته شدی و غصه شونه هاتو سنگین کرده می دونم ، برا همینه که کز کردی این گوشه و قرآن می خونوی مرتضی ، می دونم ، تنهایی سخته ، اما صبوری کن مقاوم باش ، صبوری کن ، مقاوم باش ...

مرتضی : / با خود واگویه دارد / حکایت ما ، حکایت اون مرد غریبه که کنج خونه نشسته بود و از هفتاد پرده آسمون بلا می دید و حرفی نمی گفت .

یوسف : وقتی بغض راه گلومو رو می بنده ، وقتی می بینم ما ، یعنی همین چند نفر ، داریم می سوزیم و می سازیم . وقتی هر روز عصر می بینم ، محسن و مریم دارن میان اینجا/ می گرید/ نمی تونم . تو رو خدا داداش ، من دارم می ترکم ، طاقتم طاقه ...

/ موسیقی /

مرتضی : ببین یوسف ، منم تنهام . غم سنگین تنهایی ، سخته یوسف . منم عزادارم . اگه وایسم ، بی تابی مریم چی ؟ اگه اونور دشمن بدونه ما ، چشامون پر از اشک و موهامون سپید از سختی دوران ، هار میشه . آروم باش . مرد میدون که با حرف ، پس نمی ره . دریا باش . نصرت هر چی گفت راست گفت . آتیش با پوست و گوشت و استخون دمساز نیست ، بد گفت ؟ نصرت اهل منطقه ! ، ما اهل کوچه عشق . صدای زوزه تیر منطق نیست ، مال اهل عشقه . اما سمندر آتیش مال ماست ، تا آخرش ...

یوسف : وقتی که پیروز بشیم ، اونوقت می فهمن

سید : نه یوسف ، نه ، وقتی بفهمن پیروز می شیم ، وقتی بفهمن . حواستو جمع کن ، اشتباه نری !

/ تاریکی /

صحنه : بازار مدینه

صدا : همهمه مردم .

/ مردم سرگرم خرید و فروش روزانه هستند - اشعث و ابن حنیف به یکدیگر می رسند /

ابن حنیف : اشعث ، برادر .

اشعث : سلام بر بنده خوب خدا ، ابن حنیف .

ابن حنیف : سلام علیکم . حالت چطور است جوان

/ یکدیگر را در آغوش می گیرند /

اشعث : خدا را شکر . می خوابیم و بر می خیزیم . ابن حنیف چگونه است ؟ مدتی است تو را نمی بینم نکند تو هم خانه نشین شده ای ؟ / می خندد /

ابن حنیف : ای اشعث گرد پیری که نشست ، حال تفرج می رود . موی ما دیگر به سپیدی می زند . خریدار مثقالی حنای مرغوبم تا رنگ بگیرم .

اشعث : عجب ، پس برای مثقالی حنا از خانه بیرون آمده ای ؟ اما به گمانم اتفاقی است که تو به بازار آمده ای !

ابن حنیف : اشعث ، در این روزها ، هر سپیده که می آید ، با خود هزاران اتفاق دارد .

اشعث : و تو ؟ آمده ای تا ببینی امروز را چه خبر است ؟ همین !!

ابن حنیف : نه ، نه . راستش آمده ام تا ... ، می دانی این روزها چیزهایی بگوش می رسد که ...

اشعث : پس تو هم شنیده ای ... ! بگو ببینم پیرمرد ، هر چه باشد تو سرد و گرم چشیده ای و روزگار به محنت دیده ، آیا این صحت دارد ؟

ابن حنیف : شاید درست باشد .

اشعث : آخر پس از آنروز که دختر رسول خدا ما را به بیعت با پسر ابیطالب دعوت کرد دیگر ...

ابن حنیف : وه ببینم ، تو چنان سخن می گویی که انگار ما گناه کرده ایم . ما تنها ، در جواب دعوت او گفتیم که بیعت

دیگری را به گردن گرفته ایم و شکستن بیعت بر مسلمین حرام است . همین !

اشعث : یعنی...؟

ابن حنیف : یعنی اگر پسر ابیطالب زودتر آمده بود ، ما با او بیعت می کردیم

اشعث : اما اکنون آنها خانه نشین شده اند و دختر رسول خدا مدتی است که به بستر افتاده است . مهمتر آنکه ، کسی را به ملاقات نمی پذیرند .

ابن حنیف : پس ، بلال !؟

اشعث : منہم فقط شنیدہ ام .

ابن حنیف : گویا بلال پس از ورود بہ مدینہ یکر است بہ منزل علی ابن ابیطالب و عیادت دختر رسول خدا رفتہ است .

اشعث : دختر رسول خدا ، با او چہ گفتہ ؟

ابن حنیف : نمی دانم ، بعضی می گویند شکایت مردم را کردہ و گروہی می گویند از بلال چیزی خواستہ .

اشعث : بلال بعد از رحلت رسول خدا مدینہ را ترک گفتہ و حتی صدای اذان او را ہم کسی نشنیدہ ! ... یعنی چہ بودہ !؟

ابن حنیف : نمی دانم (بہ دور دست نگاہ می کند) ببین اشعث ، آن مرد بلند قامت ، کہ سر بہ زیر افکنده و بہ این سو می آید ، می بینی ؟

اشعث : بسوی ماذنہ می رود .

ابن حنیف : آری او بلال است ،

اشعث : آری خود اوست ، بلال

/ موسیقی ، بلال وارد می شود ، آہستہ و آرام بسوی ماذنہ می رود و بر بالای ماذنہ می ایستد /

بلال : مردم ، دختر رسول خدا از من خواستہ ای داشتہ ، پس منہم اجابت کردم . چون با دو چشم خود دیدم کہ پیامبر

فرمود فاطمہ پارہ تن من است . پس بہ امر او صلاہ امروز را با اذان خود آغاز می کنم .

/ موسیقی - بلال اذان را آغاز می کند ، اہالی بازار دست از کار می کشند /

بلال : الہ اکبر (۴) اشہدان لالہ الالہ (۲) اشہدان محمد رسول الہ (۱)

/ کودکی بسرعت خود را بہ وسط بازار می رساند /

کودک بلال ! بلال ! بس است دیگر اذان نگو ... دختر رسول خدا از ہوش رفت .

/ موسیقی - بلال بر پلہ ہای ماذنہ می نشیند - تاریکی /

صحنہ : امامزادہ

/ سید مشغول بافتن حصیر است و زیر لب آوازی را زمزمہ می کند . مرتضی و محسن وارد می شوند . محسن بسمت قبر رفتہ

و شاخہ گلی را بر روی قبر می گذارد . /

مرتضی : سلام سید . خستہ نباشی .

سید علیک السلام . درموندہ نباشی

مرتضی : / کنار سید می ایستد / نقش می زنی سید !

سید : / دست از کار می کشد / آره یکی بہ حصیر ، یکی بہ دل . بہ حصیر از عشق بہ دل از درد . تا کدوم زودتر تموم بشہ !؟

/ محسن بہ سمت سید می رود /

محسن : سلام آقا سید .

سید سلام محسن جون ، چطوری بابا ؟

محسن : خیلی ممنون ، خوبم .

/ سید بر می خیزد تا دستہایش را بشوید . مرتضی بہ سمت قبر می رود و محسن بالای حصیر می نشیند و با کنجکاوی نگاہ

می کند /

محسن : آقا سید ؟ نقش چیہ ؟ چقدر قشنگہ ! بابا ، نقش چیہ ؟ / مکث / پراسبہ ! ولی اینجا چند تا خیمہ اس ، اینام شعلہ

ہای آتیشہ چند تا بچہ ہم این کنارہا ، داران میدون . بابا ؟

سید : / بر می گردد / ببینم عمو جون مریم کو ؟

محسن : حالش ہنوز خیلی بدہ ، مثل تنور داغہ داغہ ، می سوزہ

مرتضی : می دونی آقا سید . از اون شب کہ اینجا بود ...

سید : می دونم . می دونم . طفل معصوم ، طاقت غصہ را ندارہ ! طاقت غصہ را ندارہ . حاج مرتضی ؟ کاش یہ سر می اومدم

دیدنش ، خیلی دلم می خواست .

محسن : آره آقا سید میای خونمون ؟

مرتضی : اگه بیایی که ، مریم خیلی خوشحال می شه .

محسن : بابا ؟ یادته ؟ آقا سید اون دفعه اومده بود خونمون ملاقات مامان ؟

سید : آره یادمه . اومده بودم براحوالپرسی . خدا بیامرز با اون همه درد می خواست جلوی پام بلند بشه . اصرار کردم می گفت شما سیدی . / مکث / خوش بسعدتش ، چقدر زنده دل بود .

مرتضی : از اون روزی که این زن مجروح شد همیشه خونه ما پر بود از زندهای محل ، مردم

محسن : بابا به مامان می گفت : می خوام بگم کمتر بیان . آخه احتیاج به استراحت داری . اما مامان می گفت : نه بذار

راحت باشن . می گفت مردم رو که می بینم درد مو فراموش می کنم و آرام می شم .

پدر : آره سید ، یادته . اونروز که اومدی روزهای آخر بود . درد امانشو بریده بود نفس دیگه به سختی می اومد و می رفت .

یادته سید ، همینکه وارد شدی ، چشمهاتو به زحمت واکرد و گفت : سید به یه ذکر مصیبت مهمونم کن . شما هم خوندی

یه دمی دادی سید . یه دمی دادی ، چی بود ؟

/ موسیقی باریتم بریز آب روان اسماء ولی آهسته آهسته /

مرتضی : تو می خوندی و اون بارون اشک . هاهای گریه می کرد و می گفت قربون غصه های دل زهرا (س)

/ سید بآرامی با موسیقی می خواند . ولی آهسته آهسته /

مرتضی : من همیشه دلم آشوب بود . می دونستم داره آوار روسرم خراب می شه اما اون روز با اون ذکر مصیبت ، درد خودم یادم رفت و دلم آرام شد .

محسن : بابا ، میگم خیلی خوبه که مردم میان ملاقات مریض ، مگه نه ؟

مرتضی : آره بابا ، آره عزیز دلم .

محسن : مریض آرام می شه . دردشو فراموش می کنه .

سید : آره عزیز دلم ، مریض آرام می شه . مخصوصاً که با دسته گل بیان دیدنش . مخصوصاً که مریض غریب باشه مخصوصاً

که مریض از درد به خودش بیچه و بدونه روزای آخر عمرشه / مکث / هیچکس نیومد . هیچکس به عیادت مادر ما نیومد . هر

کسی هم که اومد ، داغ دل مادر ما زیادتر شد . مادر من کسی رو نداشت غریب غریب . مادر من هزار غصه داشت توی دلش .

عمو جون مادرتو از درد بیکسی که گریه نکرد و مادر ما گریه هم کرد گفتن چرا؟! یا روز گریه کنه یا نیمه های شب . مادر

من تنهای تنها بود . تنهایی مونسش بود و تسکین دلش گریه .

محسن: بابا ، چرا هر وقت صحبت از مادر آقا سید می شه ، آقا سید اینقدر بی تابی می کنه ؟

مرتضی : آقا سید همین جوریه . مثل اتیشه زیر خاکستره . از درد مادرش که صحبت می شه یهو گُر می گیره .

سید : هی عزیز دلم . اینها داستان غم مادرمه . این داستان غصه های دلشه . چه غصه ها که نداشت ، چه ناله ها که نکرد و

چه ذکرا که نگفت . چه شبها که تا نیمه های شب به نماز نبود چه سجده ها که تا دمدمای صبح ادامه نداشت ... ، نه چشمی

دید و نه گوشی شنید . هیچکس و هیچکس ! (مکث) درد سخته حاجی ، درد سخته . اما اگه یه محرم راز داشته باشه و

بشینه کنار محرم دلش درد دل کنه ، آرام می شه . اما محرم دل مادر ما از خودش درد کشیده تر بود . مرتضی ببین ؟ زن به

شوهر وابستس (بی تاب می شود) اگه ببیند به مردش جسارت می شه . اگه ببیند مردم حرمت می شکنند . اگه ببیند

مردش با اون همه شوکت و قدرت خونه نشینه و نمی تونه حشوو بگیره طاقت نمی آره . بخدا جراحی دل خانوم از جراحی

ترکش و موج عمیقتر بود .

محسن : آقا سید . خوب مادر من هم درد کشید . همه اونایی که مجروح می شن درد می کشن .

سید : نه عزیزم دلم . درد داریم تا درد . درد مادر من درد غربت بود عمو جون مادر تو از بی کسی که درد نکشید !

محسن : درد غربت؟! بابا ، درد غربت یعنی چی ؟ چه جور دردی ؟

سید : درد غربت یعنی درد تنهایی . یعنی سوختن و آب شدن . یعنی تنهای تنها ، رو دوش چهار نفر تا انتهای نخلستون

/ تاریکی - صدای قرآن ، تابوتی از آسمان به زمین می آید . صدای روضه و قرآن در هم می پیچد - چهار نفر تابوت را بر دوش می گیرند . تصویری از بهشت صحنه را فرا می گیرد . تابوت بر دوروازه بهشت می رسد . همخوانان با شمعهایی درد دست از میان جمعیت به پیش می روند /
همخوانان :

کنار مرتضی عزیز مصطفی فتاده از نوا
علی با چشم تر بگفتا همسفر دمی آهسته تر
مرا با خود ببر (۳)

گل یاس علی زطوفان بلا شده نیلوفری رخ خورشید او ز یک ابر سیاه شده خاکستری
علی با چشم تر بگفتا همسفر دمی آهسته تر
مرا با خود ببر (۳)

/همخوانان به دنبال تابوت به بهشت وارد می شوند - تاریکی - موسیقی ادامه دارد /
صحنه : امام زاده

/موسیقی ادامه دارد و مریم وارد می شود . چادر بزرگی به سر کرده که روی زمین کشیده می شود . زنبیل کوچکی پر از وسائل به دست و عروسکش را در بغل دارد . کنار قبر می نشیند و قرآن روی رحل را باز می کند /
محسن : مریم ؟ مریم کجائی ؟ / وارد می شود / مریم !!! بآرامی بالای سر مریم می ایستد .
مرتضی : محسن ؟ مریم ؟ / وارد می شود / محسن بابا !؟

/ مرتضی به آرامی کنار مریم می نشیند /

مرتضی : دختر گلم ، تو اینجایی ؟ عزیز دلم اینجا چیکار می کنی ؟
مریم : اومدم پیش آقا سید .

مرتضی : آخ دختر گلم / مریم را می بوسد /

/نصرت خان با چند چمدان در گوشه ای از صحنه در نور موضعی ظاهر می شود/
نصرت : مرتضی ؟ بچه هات دارن دق می کنن . ورشون دار بیا .

مرتضی : پاشو بابا جون ، بلند شو .

محسن : بابا ما نمی خوایم که بریم .

/ آقا سید از امامزاده بیرون می آید /

مریم : آقا سید قراره قصه بگه .

نصرت : توی شهر قصه گو زیاده . قصه های جور واجور . قصه های رنگا رنگ . مرتضی ، بچه ها رو اسیر ماتم نکن .

مرتضی : اما نصرت ، بچه های من دریای ستوالن / سعی می کند به او بفهماند / اینا سید رو می خوان .

نصرت : باشه ، باشه . شاید اینجا رازی هست ، ما نامحرمیم .

/ نصرت محو می شود - صدای قطاری که دور می شود /

سید : / با آرامی کنار مریم می آید / دختر گلم چطوره ؟

مریم : خوبم ، خیلی ممنون . آقا سید ؟ امشب قصه می گی ؟

مرتضی : نه عزیز دلم ، هوا بارونیه . به گمونم آقا سید خسته اس ؟

محسن : بابا ... ؟

سید : نه آقا مرتضی . سید اگه جونشم بره . این دو تا دستت گل رو که ناراحت نمی کنه .

مریم : / بلند می شود / آقا سید ، قصه می گی ؟

محسن : آقا سید ، بگم قصه چی رو بگی ؟

سید : بگو عزیز دلم بگو ...

/ سید به سمت امام زاده می رود . محسن با نگاهی از پدر اجازه می گیرد /

محسن : من و مریم غروب که میشه میائیم اینجا ، کنار قبر مادرمون بین قبر مادر من اینجاست ، همینجا . آقا سید ، قصه قبر مادر تو چیه ؟ به ما می گی قبر مادرت کجاست ؟

/ صدای رعد و برق ، بارش باران - سید زیر باران ایستاده است ، مرتضی وسائل را بر می دارد و بچه ها را خارج می کند /
صدای محسن از بلندگو : اونروز ما نفهمیدیم چرا آقا سید جواب سؤال ما را نداد یعنی هیچ وقت جواب ما رو نداد ، یعنی آقا سید هیچوقت قسمت آخر داستان مادرشو تعریف نکرد

/ سید فانوسی را بر می دارد و بدنبال قبری روی زمین می گردد قبری در گوشه صحنه روشن می شود . سید قبر را در آغوش می گیرد /

/تاریکی /

همخوانان :

ای خدا از خانه ما مادرم زهرا کجا رفت مادر غم دیده ما نیمه شب تنها کجا رفت

خانه ما بی صفا شد ، مادرم از ما جدا شد (۲)